

ساعت دو بعداز ظهر

درست همان موقع ابری از گرد و غبار را بالای پرچین دیدم. سرباز صفر مارتینز می‌گوید: «جیب داره با اون مرده میاد،» خوب، آدولفینا به من گفته بود که اسمش مارتینز است. جیب آن جلو ایستاد. چهار تا سرباز گارد بیرون آمدند در حالی که مرد را می‌کشیدند، هل می‌دادند، انگاری که یک حیوان مریض باشد. آنقدر صورتش بدریخت شده بود که آدم نمی‌توانست حتی بفهمد که چه شکلی بوده است، چون خون تمام صورتش را پوشانده بود و پیراهن و شلوارش را خیس می‌کرد.

— بیارینش اینجا ببینیم اینا می‌شناسنش یا نه.

تا نزدیک نشدم نفهمیدم که این تو هستی، که این تو هستی که صورتت پر از خون است، می‌دیدم که یک چشمت پاره شده، چشمی که زندگی را در این اطراف دیده بود، همان چشم، خودش را نشان می‌داد، چون بیرون آمده بود و آویزان بود. آنوقت آنها از آدولفینا پرسیدند: «او رو می‌شناسی؟» «چطوری می‌تونم او رو بشناسم، شماها غرق خون او رو آوردین. نمی‌دونم حتی کی می‌تونه باشه. آدم اصلاً نمی‌تونه صورتشو ببینه، نمی‌فهمم که شماها چطوری فکر می‌کنین که کسی می‌تونه این مرد رو بشناسه.» این حرفی بود که آدولفینا به آنها زد؛ به جای حرف زدن داد

می‌زد، و همه‌اش روی سخنش با آن کسی بود که می‌گفت سرباز صفر مارتینز است. همان وقت بود که فکر کردم تو را می‌شناسم، اما شک هم داشتم. نه تو را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم که بشناسم. وقتی که شلوارت را می‌بینم پر از هراس و کابوس می‌شوم. تو را نمی‌شناسم، تو را نمی‌شناسم. اما از کجا این فکر به سرم زد که تو را نمی‌شناسم؟ چه کسی یادم داد که تو را انکار کنم، شاید هم واقعاً این امید را داشتم که این تو نباشی، اینطور بود؟ اما چه کسی می‌توانست درست همان شلوار، همان پیراهن را داشته باشد، با اینکه پر از خون بود، باز هم به خوبی می‌شد آن را شناخت، تو هیچوقت پیرهنی به رنگ خون داشتی؟ و چرا آنها پی‌آدولفینا بودند و از او می‌خواستند که تو را می‌شناسد یا نه و از من نمی‌خواستند؟ چه قصدی در کار بود؟ چرا آن همه بدی و شرارت در دل این مردها که خودشان هم مادری، پدری، بچه‌هایی، و خواهرهایی دارند، وجود دارد؟ چه کسی آنها را منحرف کرده است و تو خونشان آب ریخته است؟ خون هیچ نژادی، خون هیچ مسیحی‌ای و خون هیچ آدم فقیری، مثل خون آنها، مثل آن خونی که در رگ‌های آنهاست، نیست. کدام ماده سگ‌های آنها را از سر راه برداشته، بزرگ کرده و خونشان را به جای آن مایع معمولی خون آدمیزاد با شیرۀ بادام عوض کرده؟

صدای آدولفینا قطع می‌شود و بعد به من می‌گوید، «مادر بزرگ، چه‌ات میشه؟» و صدای مأمورها، «شاید تو او رو می‌شناسی، آره؟» پاهایم می‌خواهد تابشود. خونم می‌خواهد بایستد، جریانش در رگ‌هایم خشک بشود. احساس می‌کنم که پوستم تماماً دارد زرد می‌شود. «این مرد رو می‌شناسی؟»

وقتی تو را می‌بینم که تبدیل به یک تکه گوشت شده‌ای که سگ‌ها گاز گرفته باشند بدنم یک تکه یخ می‌شود؛ آخر از میان لباس پاره پاره‌ات بدنت را می‌توانم ببینم که انگار آنها تو را با چنگک گرفته‌اند و سگ‌ها به جانت انداخته‌اند، گوشتت را قلمبه بیرون کشیده‌اند و خونت را مکیده‌اند.

این خون‌آشام‌های هفتاد هزار پشت مادر به خطا، کثیف‌ترین شلاق‌زن‌های آدمکش.

آنوقت گفتم، نه. این نه را باید بدون اینکه صدایم لرزیده باشد، بدون اینکه کوچک‌ترین رد تردیدی در آن باشد، گفته باشم. و در همان لحظه آن چشمت که سالم بود، آنی که برایت گذاشته بودند، باز شد، شاید تا آن موقع به این علت آن را بسته بودی که چیزی را لو ندهد، که انگار شناخته نشود. آن یک جفت چشم قهوه‌ای رنگت را، همان‌هایی را که من با یک جفت چشم خودم بیش از سی سال دیده بودم.

خوزه، تو خودتی، چون آن چشم، چشم هیچ کس دیگر نیست. حتی اگر خودت را از من پنهان کنی، باز هم مطمئنم که خودتی. و شاید از طرف خدا به من الهام شد، چون یادم آمد که به من گفته بودی: «اگه یه وقت دیدی که خودت یا خونواده‌مون در خطر، تردید نکن و حتماً منو انکار کن.» و تو وادارم کردی که قسم بخورم. هیچوقت باور نمی‌کردم که چنین اتفاقی بیفتد. «آخر، ماها، همیشه در خطریم. خوستینو رو یادت باشد، هلیو رو یادت باشد، و همه اونای دیگه، بیخودی نباید خودمونو به خطر بیندازیم.» این حرفی است که به من زدی. همیشه مرتب به من می‌گفتی: «اگه دیدی که راه دیگه‌ای نیس، بذار خودم خودمو نجات بدم.»

من دیدم که راه دیگری نیست. و برای همین بود که وقتی انکارت کردم چشمت را باز کردی، چون سخت‌ترین کار را کرده بودم. من آن را به عنوان تشکر گرفتم، انگار که می‌خواستی بگویی، «لوپه، ممنونم،» با آن نگاه کوتاه، و آن چشم قهوه‌ای رنگت که بسته مانده بود، بسته، به خاطر خونی که از سرت می‌ریخت؛ در حالی که آن چشم دیگرت، تا روی دماغت برای همیشه آویزان شده بود. نمی‌دانم چطوری توانسته بودی به هوش باشی. و آن دو مرد انگار که تو مترسک باشی، از پشت با لباست نگاهت داشته بودند.

خوزه، من تو را ناامید نکردم. می‌فهمم که وقتی چشمت را باز کردی

خواستی خداحافظی، و علاوه بر آن، به من سلام کنی، و نشان بدهی که به من افتخار می کنی، می بینی که من ایستاده ام، در حالی که دستم روی شانۀ های نوام است. و من به خاطر آوردم. دارم به خاطر می آورم که به من می گفتی: «وقتی می میرم، چشمامو از بذار، چون می خوام همه چیزو ببینم، جایی رو که آدم اولین قدمش رو در آن دنیا می گذاره، ببینم. فقط دستامو رو قلبم بذار که فکر کنم انگار تو را با خودم می برم، تو را محکم به سینه م می فشارم.» از این حرف ها تو زندگی مان به من زده ای.

اغلب به من می گفتی، «خب، فکر نکنم که آروم رو تخت چوبی بمیرم،»

می دانم که تو نمی توانی روی پا بایستی، آنها ایستاده نگهت داشته اند. تو احتمالاً نمی خواسته ای که به اینجا برگردی و با این حال آنقدر قدرت به خرج دادی که خداحافظی کنی. همانطور که آنها می گویند: «بی ادب نباش، غش نکن، با من باش چون بهت قول داده بودم که برای عدالت جونم رو فدا می کنم.» در آن لحظات تو سر قولت بودی و من هم سر قولم بودم. قول می دهم، که سر آن هم بمانم.

به او می گویم: «جونم، چیزیم نیس،»

او به من می گوید: «مثل اینکه داشتی غش می کردی،»

به او می گویم: «دخترم، این عکس العملیه که آدم ممکنه جلوی هر کسی داشته باشه،»

سرباز صفر مارتینز: «او رو می شناسی یا نه؟»

من، «نه، نمی دونم کی می تونه باشه.»

او را آورده بودند فقط به خاطر اینکه آدم ببیند این راهزن ها چه نقشی در سرنوشت این فدراسیون دهاتی ها، نمی دانم درست اسمش چیست، دارند. این اتفاقی است که برای همه خواهد افتاد. صدایی از ته غار، از آن دنیا این حرف را می زند.

سرباز صفر مارتینز: «می دونیم که نوهت تو کارای احمقونه این حوالی

داره خودشو قاطی می‌کنه. خودت دیدی که همین یه دقه پیش با من چقدر بد رفتار کرد.»

من: «من نمی‌دونم که منظور نومه چی بوده. فقط اینو می‌دونم که بچه‌س، بچه‌ای که آرزوهاش فرق می‌کنه، چون ما پیرها درواقع نیمه مرده‌ایم؛ ما به شماها اجازه دادیم که زجر کشمون کنین. اما دیگه حواسمون جمع شده. نومه زنده‌س و شماها نمی‌تونین زجر کشش کنین. اینو می‌دونم، و این همون چیزیه که شماها دوس ندارین. او به جای همه ما زندگی می‌کنه، به جای همه ما نفس می‌کشه، او وقتی به دنیا آمده که ما در حال مرگ بودیم؛ شایدم بتونه که ما رو نجات بده.»

نمی‌دونم چطوری این حرف‌ها را زدم. ناچار بودم که چشم‌هایم را ببندم. باید چشم‌هایم را ببندم تا بتوانم حرف بزنم. تا خوزه، تو را ببینم، تا بهتر بتوانم از تو الهام بگیرم.

سرباز صفر مارتینز: «ما می‌خوایم که تو عاقبت رو تو این مرد ببینی. اینطوری تموم می‌کنی، تو و همه اونای دیگه که ثروتمندارو دوس ندارن، دشمنای دموکراسی قلباتونو مسموم کردن، قلبای همه‌تونو تا از آدمای پولدار نفرت داشته باشین.»

آدولفینا: «اگه کار دیگه‌ای ندارین، اگه از این همه زجری که دادین کیف کرده‌ین، می‌تونین برین و اون آقایی رو که اونجا آویزونش کردین بخورین.»

سرباز صفر خوش لباس: «آقا، اجازه ندین که انقدر بی‌حرمتی کنن. اگه بخواین من حساب این ماده سگو می‌رسم.»

سرباز صفر مارتینز: «تو کاری که مربوط به تو نیس دخالت نکن. دختر راس می‌گه.»

آخر تو سرباز صفر مارتینز حقیقت را می‌دانی، تو می‌دانی؛ آن کار را می‌کنی تا ما را شکنجه بدهی، تا آدولفینا را ببری و آنچه که نتوانسته‌ای با هلیو بکنی با او بکنی، برای اینکه اگر غیر از این بود سر به نیست نمی‌شد،

برای اینکه وقتی آدم‌ها نه حرف می‌زنند، و نه از شکنجه شماها می‌ترسند، کاری که می‌کنید این است که سر به نیستشان کنید. من تو را سرباز صفر مارتینز نمی‌شناسم، اما از راه خوزه توانستم همه شماها را بشناسم. از کجا آمده‌ای تا به کجا بروی. تو مرا تیر نمی‌زنی؛ اگر جرأت داری باید به آن سرباز صفر خوش لباس بگویی که ما را با آن هیولایی که به پشتش است بکشد. اگر واقعاً جرأت داری بگذار صدایت را بشنویم که به او دستور کشتنمان را می‌دهی.

و من تو را، خوزه، به یاد می‌آورم، که به دنبال گاوهای نر در آن جاذه‌ای که پر از چاله بود می‌دویدی، گاوها با گاری فرار کرده بودند. یادم می‌آید که با آن گالش‌های لاستیکی می‌دویدی، وقتی گاوها به جلو حمله می‌آوردند، کنار می‌ایستادی، با سرعت به آنها سیخ می‌زدی تا از آن جاذه عقبی برگردند. گاری داشت روی تو می‌آمد. تو جا خالی دادی، و با این حال هنوز آن ترکه تو دست بود و به دنبال گاوها بودی. و ما توی گاری جیغ می‌کشیدیم. آن زمانی بود که یک گاری داشتیم.

زمانی که اینقدر فقیر نبودیم.

دو تا گاو نر و یک ماده گاو داشتیم، اما بعد روزگار سختی شد و تصمیم گرفتیم که آنها را بفروشیم و با پولش یک باریکه زمین بخریم. اغلب به من می‌گفتی، می‌دانی، بهترین کار این است که از زمین چیزی دریابید، حتی اگر آدم ناچار باشد که با دستهایش زمین را شخم بزند، مانعی ندارد.

حرفت را کاملاً یادم می‌آید: «گاو نر و گاری تجمل است.» هیچ کس گاری را از ما نخرید و آنجا دارد می‌پوسد؛ اَقلاً این خاصیت را برایمان دارد که در آن آذوقه بگذاریم. اما با فروش گاوهای نر توانستیم یک تکه کوچک به زمینمان اضافه کنیم تا در آن موز بکاریم؛ و برای کاشتن ذرت هم جای بیشتری پیدا کردیم.

به او می‌گویم، باشد، تو می‌دانی که چه می‌کنی. چون داشتیم از شر ماده گاو هم که شیر می‌داد و از آن برای بچه‌ها پنیر درست می‌کردیم خلاص

می شدیم. خواهی دید که وضعمان بد نخواهد شد.

و بد هم نشد. غذا داریم که بخوریم و لااقل یک تگه جا هم داریم که در آن دفن بشویم. چندتایی مرغ که تخم می کنند و گوشتشان را هم می فروشیم. آن عقب چندتایی آناناس کاشته ایم تا بعدها به دون سباس بفروشیم. همسایه های خوبی داریم. همه دوستان دارند چون هیچوقت آزارمان به کسی نرسیده است. تادم مرگ آدم های آبرومندی خواهیم بود. همسایه ها این را می دانند. آدم های زحمتکش. با عرق پیشانی مان زندگی می کنیم. همه این را می دانند. به زحمت چیزی به دست می آوریم، اما زندگی می کنیم. بد هیچکس را نمی خواهیم، حتی همین حالا بد این سرباز صفر مارتینز را.

تنها چیزی که نداریم حق و حقوق است. همینکه از این موضوع آگاه شدیم، اینجا پر از مأمور شد تا با آن قادر مطلق، یعنی با همان چیزهایی که اسمش را خودکار گذاشته اند، به زور حکم صادر کنند. گاه و بی گاه می آیند که ببینند رفتارمان چطور است، چه کسی را باید ببرند، چه کسی را باید کتک بزنند تا برای دیگران درس عبرت بشود.

آنها می خواهند به زور داسغاله و با تهدید گلوله و ادارمان کنند تا تسلیم مصیبت هامان بشویم. فقری که آنها آن را می شناسند، فقر معنوی است که فکر می کنند به زور اسلحه هاشان می توانند به ما تحمیل کنند. و چون نمی توانند، خواب و خیال ظلم هاشان را می بینند.

خوشبختانه آدولفینا او را نشناخت. کسی چه می داند که اگر می شناخت چه اتفاقی می افتاد. شاید آنوقت همانجا و همان آن کلک مان را می کردند.

خوزه آدم کله شقی بود، روزهای یکشنبه چند گیلاسی می زد و حتی قمار می کرد. مرتب به او می گفتم، دست از قمار بردارد، خطرناک است، رویهم رفته از بعضی جهات عادات بدی داشت؛ اما به محض اینکه شروع کرد به حرف زدن، و در فدراسیون کارگرهای مزرعه آدم سرشناسی شد،

همه چیزش تغییر کرد.

سال‌های سال پیش اگر به او می‌گفتم: «تو آدم جدی‌ای هستی، آخر چرا قمار می‌کنی؛ بدون اینکه خبردار بشی سرباز گارد سر می‌رسی و تورو می‌بره.» در دفاع از خودش می‌گفت که برای سرگرمی قمار می‌کند، با اینکه قمار واقعاً بد است، اما چون در این اطراف تفریح دیگری وجود ندارد، او راهی جز آن ندارد.

کمی بعد، مردان جوان و کشیش‌ها آمدند و به فدراسیون مسیحی کارگرهای مزرعه شکل دادند، که از راه آن تقاضا کردیم که با شرایط بهتری به ما قرض بدهند. و ثمر هم داد؛ قدری بیشتر کردند، و مردها جدی‌تر شدند چون حالا چیزی داشتند که می‌توانستند روی آن حساب کنند. مشروب‌خوری متوقف شد، قمار هم که دیگر حرفش را نزن. اصلاً مطرح نبود.

شروع کردند در کلیسا به جشن برپا کردن؛ همه‌مان یک سهم کوچکی می‌گذاشتیم شکلات و آرد می‌خریدیم و نان شیرینی درست می‌کردیم معمولاً با آناناس. همه‌مان روزگار خوشی داشتیم. اولش اینطور بود. بعداً، جشن گرفتن کنار گذاشته شد. همه می‌خواستند وقتشان را وقف اشاعه آگاهی درباره‌ی سازمان بکنند. دیگر فقط هرچند وقت یک بار جشنی برپا می‌شود، اما هدف اصلی این است که سرمایه زیاد بشود تا به همسایه‌ای که محتاج است، کارش را از دست داده و یا نان‌آورش را از دست داده کمک بشود.

در نتیجه حالا ما وضع بهتری داریم. در حالی که بیشتر از همیشه کتک‌مان می‌زنند، چرا بهتر؟ برای اینکه حالا می‌دانیم که در پی چه چیز هستیم. آنها هم می‌دانند که ما می‌دانیم که به کجا می‌خواهیم برسیم. برای همین است که مأمورها اینطور رفتار می‌کنند.

ما درباره‌ی هدف‌مان لاف نمی‌زنیم. بلکه داریم به آنجا می‌رسیم. خوزه گوآردادو ما را همراهی می‌کند.